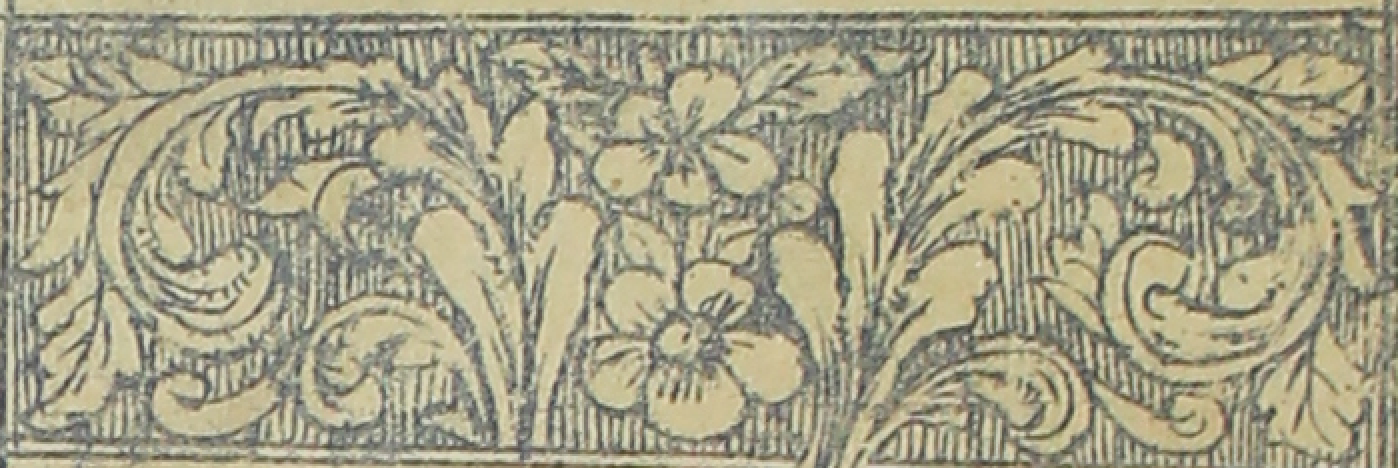
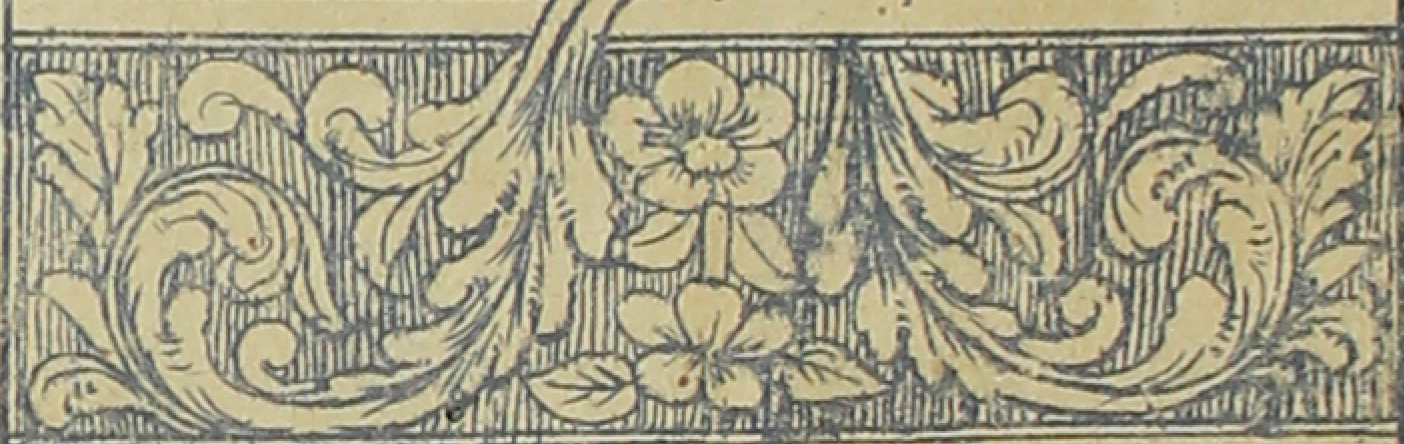
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان









در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

بجهت آسانی عذاب گور بعد از نماز فجر ۹۰ بار بخواند

بی حجابانه درآ از در کاشانهٔ ما — که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما — بینی از خون جگر آب شده خانهٔ ما

فتنه انگیز مشو کاکل مشکین مگشای — تاب زنجیر ندارد دل دیوانهٔ ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب — میشود نور تجلای خدا دانهٔ ما

باحد در لحد تنگ بگوئیم که دوست — آشنائیم توئی غیر تو بیگانهٔ ما

گر نکیر آید و پرسد که بگو رب تو کیست — گوئیم آنکس که ربود این دل دیوانهٔ ما

منکر نغمهٔ ما گو که بما عربده کرد — تا به محشر شنود نعرهٔ مستانهٔ ما

شکر لله که مردیم و رسیدیم بدوست | آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

[illegible]

محیی بر شمع تجلای جمالش همه سوخت
دوست می گفت زهی همت پروانهٔ ما

[illegible]

ای بلبل شوریده دیوانه توئی یا ما | جویای رخ خوبی جانانه توئی یا ما
تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم | در درد فراق او مردانه توئی یا ما
تو در قفسی و ما در خلوت خود تنها | ای گوشه نشین مست دیوانه توئی یا ما
در فصل بهاری وی از عشق جمال وی | با نعره و فریادی مستانه توئی یا ما
عشق تو بباد و بلبل اندر رگ و پی رفته | آن باده که آنرا پیمانه توئی یا ما
تو چون گل و ما جز دوست چیزی نمی بینیم | از غیر حبیب خویش بیگانه توئی یا ما
تو زخم خوری از خار ما را بکشد بر دار | آیا بزبان خلق افسانه توئی یا ما
تو عاشق و ما عاشق دم در کش و حل ضر باش | ورنه بخدا امروز در خانه توئی یا ما
گویند که گنجی هست اندر دل هر سرمست | از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یا ما

[illegible]

محیی بگلستان شد با بلبل نالان گفت
کای بلبل نالنده جانانه توئی یا ما

[illegible]

در غم عشق تو زان بگذشت کار دل ما | گر ز وفایت کم شود یک لحظه کار دل ما

فارغم از گشت گلشن کز غم تو هر زمان
بشگفد صد گونه گل از خار خار دل مرا

بر دلم باری عدالت کن غم و اندوه خود
چون توان کردن که گردی غمگسار دل مرا

ماهی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود
همچنان باشد بلا دور از کنار دل مرا

آنکه روزم شد سیه باشد ز بی‌صبری دل
تیره تر باد از روزم روزگار دل مرا

باز آمد روز هجران ناله کن یا رب ز دل
چون تو بودی و فراق یار یار دل مرا

چند چون محیی کشد دل در رهِ تو انتظار
سوختم همچون سایه بر رهِ انتظار دل مرا

گر ندارم آرزوی وصل جانان جان مرا
زندگی بگذاشتی بی او غم هجران مرا

سر و من آغشته در اشک جگرگون غمست
فارغم گر باغبان نگذاشت در بستان مرا

نیست فرقی در میانِ شخص من تا سایه‌ام
بسکه در آتش فگنده این دل سوزان مرا

حال من چون پیر کنعان شد کنون چون چشم بین نیست
بسکه آمد سیل اشک از دیدهٔ گریان مرا

جامهٔ جان چاک شد در وادی عشق و هنوز
هر طرف صد خار غم بگرفته در دامان مرا

همچو من یا رب که گردی بی نصیب از وصل یار
ایکه دور انداختی از صحبت جانان مرا

این که با مردم مدارا می کنم از بهر تست
ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانهٔ من گلخن و فرش من از خاکستر است
تا که چون محیی بخوانی بی سر و سامان مرا

بار دگر صبح سعادت دمید
زانکه صباح است کنون شام ما

زان می قتال که دارد خدا
از دل شب ریخته در جام ما

ما زمی عشق بسی خورده ایم
تا چه شود خواجه سرانجام ما

هیچ بلا نام ز خلق نیست
تا سر دفتر نه بود نام ما

از دل هر ذرهٔ ما بشنوند
زمزمهٔ عشق دلارام ما

تا ابد ای دوست حلاوت دهد
چاشنی درد تو در کام ما

عاشق دیوانه و مستیم از آن
درد پیاپی رسد انعام ما

از شرر شعلهٔ عشق دوست
سوخته شد طاهر اسلام ما

خواری خلقان جهان میکشیم
تا بکرم حق کند اکرام ما

[illegible]

محیی بمحبوب نظر کرد و گفت
باز بر آمد قمر از بام ما

[illegible]

من همچو آذر از برن بت میتراشم روز و شب
در بتکده با این بتان تا آنکه هستم همعنان
بشنو تو ما در هوی من بنگر تو رنگ و بوی من

فرزند آزر همچون خلیل الله گویم این عجب
نور خدا بینم عیان حیران همی بینم روز و شب
بشگاف یکیک موی من بینی بتی در روز و شب

آن سرو بالا کیست آن کز وصف او لال است زبان
در عشق او دیوانه شدم هم ترک و تاجیک و عرب

هرگه که سلطان جهان خواهد که بیند روی خود — از لولیان مملکت آئینه می دارد طلب

وقت تجلی خدا در رقص آید کوه طور — اندر دل سنگین سنگ از بسکه پیدا شد طرب

در محفل جنت بتو حق میدهد جام طهور — نی باده دار رنگ و بو نه جام دارد کیف لب

من عاشق خود خواندت نزدیک خود بنشاندت — جز فضل نی پایان من این را ندانی تو سبب

اشتر که بینی مست شد بردار از جسم خود — وز غایت مستی برد در سر کوه و حطب

او معصیت را از کرم طاعت کند در روز حشر — رحمت کند بر عاصی کو شد سزاوار غضب

آن یوسف کنعان عجب گر نیست در بازار مصر — کین جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

محیی چراغ روشن ست اندر دلت از نور حق — نی کوکب دریست چون این دل نه قندیل حلب

بنده گر بنگ خورد می ور شراب — توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب

گر خطا کرد ای بگو بد کرده ام — تا کنم جمله خطا را من ثواب

کی حساب آن گدا گر دست شاه — کو خورد در مطبخ شه نان و آب

بنده ما ئی و اندر شرع ما — بنده هر چه کرد بر خواهست جواب

خصم دامن گیر را راضی کنم — روز حشر از تو دهم بر او ثواب

در دل شب تا که گوئی ای خدا — من ترا بیدار می سازم ز خواب

چون ترا سلطان گرفت اندر پناه / غم مخور از هیچ ملک از انقلاب

ما ترا از بس که میداریم دوست / دارمت از عشق خود دائم خراب

از عذابم چند ترسانی بگوی / دوست هرگز دوست را کرده عذاب

تا که حسن و ناز با ما کم کنی / گاه گاهی می کنم بر تو عتاب

وقف روی تست این دیدار من / وقف ذره کرده ام من آفتاب

تو ز دوزخ ترسی و دوزخ ز من / پس مکن از ترس دوزخ اضطراب

در جهنم گر روی من گومیش / تا نه تو نی سیخ سوزد نی کباب

من کنم آمین دعاهای ترا / من دعاها تو سازم مستجاب

بر حصول اتصال صمدی

محیی را آندم که آمرزیده ام
هیچ موجودی نبود از هیچ باب

بر عجز امتیاز عصمت ازل

از جمال لایزالی برندارید گر نقاب / عاشقان لاابالی را بماند دل کباب

صد هزار جنت گر بود بید دست در قعر جحیم / خیمه های عاشقان بینی طناب اندر طناب

قاصرات الطرف عین باشند حوران بهشت / هر که شد کوته نظر گو سوی ایشان مشتاب

عاشقانی حور خواهند نی بهشت از بهر آن / فارغ اند از کتخدائی خانمان کرده خراب

پرده محشر بدرند عاشقان چون از لحد / سر برآرند با دل پر آتش و چشم پر آب

بادل مجروح می گریند و میگویند کو | آنکه کرده وعدهٔ دیدار خود روز حساب

[illegible]

بی تماشای جمالت محی گوید روز حشر
در صفت سگانگان یا لیتنی کنت تراب

[illegible]

گر تماشای جمال حق نباشد در بهشت | بر کنند مستان حضرت قصرها را خشت خشت

حق تعالی چون دهد بندگان جام طهور | کاسه بشتابیم و با آن کاسه ده خواهیم بهشت

بر درخت دل امید وصل تو کردیم وصل | در دو عالم غیر ازین ما را نباشد هیچ کشت

یکسر موئی نباشد خالی از سودای دوست | در سر این سوداست ما را تا نباشد سرنوشت

آنکه شد سررشته بخت همه در قبله اش | تا گلیم بخت ما را از کدامی نیک رشت

تا نه بینیم دوست را این حلهٔ پوشم سیاه | از میان حلهای رنگ رنگ اندر بهشت

از سجود بت مرا کافر مگو دیوانه ام | سجده میکردم ندانستم که کعبه است یا کنشت

چون رود از پیش چشم عاشقان مجنون دوست | زانکه از لا یعقلی مجنون نداند خوب و زشت

کی مشام جان مشتاقان معطر میشود | گر نباشد بوی او در جنت عنبر سرشت

[illegible]

محی می گفت آه من چاره چه سازم چو کنیم
دل برفته در بلای عشق او جان را بهشت

[illegible]

سیصد و شصت نظر رابتهٔ بنده ماست | بنده را مرتبه بنگر ز کجا تا بکجاست

بیوفائی مکن و از در ما دور مرو / زانکه ما را ز ازل تا ابد با تو صفاست

روی ناشسته چرا گشته ای از چرک گناه / آب گرمی که ازو شسته شود رحمت ماست

هم بدست تو و هم نامهٔ تو روز حساب / تا نداند کس دیگر که درین نامه چهاست

یک نکوئی ترا ده بدهم در دنیا / باز در آخرت آن هفصد و هفتاد تراست

گر بدی از تو برآید بکرم عفو کنم / اینچنین لطف و کرم غیر من بنده کراست

نار دوزخ چکند با تو چرا ترسی ازو / ظاهر و باطن تو چون همه از نور خداست

هر چه خواهی بطلب تو ز من و شرم مدار / بر من ای بنده اجابت بود و تو دعاست

تو ز من هیزم و شیر و نمک و دیگ بخواه / من وکیل توام از من بطلب هر چه سزاست

من عطا کرده ام ایمان عطا کرده خویش / کی ستانم ز گدائی که بر او صدقه رواست

با توام من همه جا ترس تو از شیطان چیست / چو پناهت منم ابلیس بیا گو که صلاست

[illegible]

بیوفائی همه از جانب تست ای محی
ورنه از ما که خدائیم همه مهر و وفاست

[illegible]

ناشسته ترا رویت نی آب ترا نی دست / نی هیچ کسی خبر حق نشنیده ز رؤیت هست

جام می عشق حق درکش تو اگر مردی / تا مست خدا میری در گور روی سرمست

هر صوفی صافی کو بودست ریاضت کیش / او زاهد مردانه از خوان جهان بربست

یوسف که برادر را بدنامی دزدی داد — در خلوت خاص خود باو چه سبب بنشست

بربسته دگر باشد و بربسته دگر باید دوست — بر رسته کسی باشد کو دوست بدو پیوست

تا عقل مصاحب شد با دل غم و محنت دید — هم صحبت عشقش شد و از جمله غمها رست

[illegible]

سر تا بقدم محیی پیوسته جراحت هست
چون در همه عمر او را یک روز نه بند و دست

[illegible]

عمل من همه عمر از چه خطا افتاده ست — چه غمست چون همه کارم بخدا افتاده ست

بچنین دست تهی وصل خدا می طلبم — تو بمن گو که چنین کار کرا افتاده ست

خجلم تا بقیامت چه بگویم هیهات — که میان من و تو دوست جدا افتاده ست

نظرم جز بکمال کرم حق نبود — همه کارم همه عمر از چه خطا افتاده ست

تو بمن لطف و کرم کرده که تنها دوستی — کرمت بخشش همه کس همه جا افتاده ست

نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر — سوی این بنده که در عین بلا افتاده ست

به من از خوف بگو تو مکن نومیدم — که از بخشش گنهگار رجا افتاده ست

بتو در کنج لحد گفت خدا از سر لطف — که بگو روی به تو خاک چرا افتاده ست

بزمین دل هر کس نشاید تخمی — بزمین دل ما تخم وفا افتاده ست

بخدا از نظر محیی تو پیوسته دولت — طالب حضرت محبت افتاده ست

گنه کردے بگو کردیم اے دوست — که بعد از کار بد این توبه نیکوست

گنه کردن اگرچه خوی تو گشت — ولی عفو گناهت هم مرا خوست

تو شب بر خاک رو میمال می نال — که آن نالیدنت داریم ما دوست

نفسهای گنه گاران تائب — مرا خوشبوی تر از مشک خوشبوست

چو فضل ماست پشتیبانت ای پیر — چه غم داری اگر پشت تو دو توست

کسی کز وے تر نبود بعالم نه — مرا لا تقنطوا در بارهٔ اوست

بنعمت های جنت پروری مغز — ترا بر استخوان گر خشک شد پوست

چو رحمان بر تو نیکو هست غم نیست — اگر شیطان بدست و با تو بدخوست

نمیرد ماهی دل ہے مُحیے هرگز نه — زلال رحمتِ حق تا درین جوست

پیروی شیطان بیکباره کند بس بیره است — پوستین دادن بگاه در کار مروی ابله است

گرچه شیطان ز عفران بسیار مید ارد ملک — کی بریزد پیش حیوانی که قوت او گیا است

در صباح آمد دارد خورده باشد گنگ — تو نیاهست در نماز شام بس کی آگهست

آن تو قوی اندر جوانی کله خشک از غرور — وقت پیری غرّ و خرف گشتی چه پشت تو دو است

گروی از مردان فراموشی کنی دائم گناه — یاد مردان توبه کردن در دلی تو گه گهست

و اگر تو گناه معصیت بار بخواهد تو مقبول الله

بجز مغفرت گناه از من بر روز مغفرت بار بخواند

بجز امان یا فتن از شیطان

[illegible]

گفته اند گر دست و مردی نیستی مرد خدا ‌ ‌ ‌ در ره دین گرد گرد و هر که ادم مرد نیست

در درون گر ناله راست و از برون نقش و نگار ‌ ‌ ‌ لائق این گرسنه میدان که سر با کجاست

شاه در خرگاه باشد تا بود خرگاه شاه ‌ ‌ ‌ ور خری باشد دران خرگاه نبود جز گهست

مومن صادق چو از سر پوست مے آید برون ‌ ‌ ‌ وان منافق پیشه مانند پیاز ته به تست

[illegible]

محی هر کس در جهان کرد ست کاری اختیار
کار درویشان بدرگاه خدا آئین الله است

[illegible]

آه درد آلود مردم جان جانها را بسوخت ‌ ‌ ‌ سینه مجروح هر مجنون و شیدا را بسوخت

در جگرهای کباب این آه من زد آتشی ‌ ‌ ‌ آه زین آهی جگرسوزی که دلها را بسوخت

با مدرس گفتم از سوز دل خود شمه ‌ ‌ ‌ آتشی در جانش افتاد و سر و پا را بسوخت

پیش یوسف گر رسی روزی بگو ای عزیز ‌ ‌ ‌ آتش عشق تو سرتا پای زلیخا را بسوخت

نوبهاران اشک ریزان جانب صحرا شدم ‌ ‌ ‌ آه گرمم سبزه های کوه و صحرا را بسوخت

[illegible]

محی تا دانست کان یاران بغفلت میروند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

[illegible]

با تو ای عاصی مرا صلح ست اگر جنگ نیست ‌ ‌ ‌ زانکه غیر از غم ترا اندر دل تنگ نیست

روی زرد خود نما کن زانکه بر درگاه ما ‌ ‌ ‌ هیچ رویی به ز روی زعفرانی رنگ نیست

در دل شبها رسن در گردن افگن توبه کن — بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست

گر شراب و بنگ خوردی توبه کن الله گو — یاد ما کن چون دهانت پر شراب و بنگ نیست

ما بدیها را به نیکوئی بدل خواهیم ساخت — کار ما با بندگان بد بجز این رنگ نیست

در دل سنگین بدکاران امید فضل ماست — جای جوهرهای سنگین جز میان سنگ نیست

عاصیان دارند نظر بر ما و ما بر عاصیان — ما چو کردیم آشتی کس را مجال جنگ نیست

پشه لنگی که بار او گران افتاده است — میرود افتان و خیزان گرچه پیش آهنگ نیست

نیک مردان جهان گر چنگ در طاعت زنند — محیی مفلس ترا جز فضل حق در چنگ نیست

پای دل در کوی عشقت تا بزانو در گلست — همتی دارید یا من زانکه کار مشکل ست

من ندانم کین دل دیوانه را مقصود چیست — گو همیشه سوی سرگردانی من مایل ست

فیل محمودی فرو ماند اگر بیند بخواب — بار سنگینی که از درد تو بارا بر دل ست

ای دل آواره آخر چند می گوئی بگو — اندران کوئی که پای صد هزاران در گل ست

همدم ما هست محرم غم در ایام شباب — وقت عیش نوجوانی خود چه خوش حاصل ست

خود بخود گویم سخنها چون بگریم زار زار — محرم راز غریبان لابد اشک سائل ست

محیی با این زندگانی گر گمان داری که تو — راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل ست

گفتا که کیی تو با ما گفتم کمین غلامت	گفتا مگر تو مستی گفتم بلی ز جامت
گفتا چه پیشه داری گفتم که عشقبازی	گفتا که حالت چیست گفتم غم و ملامت
گفتا که چیست حالت گفتم که حال [illegible]	گفتا کجا فتادی گفتم میان دامت
گفتا ز من چه خواهی گفتم که درد هجر	گفتا که درد تا کی گفتم که تا قیامت
گفتا چه می‌پرستی گفتم جمال رویت	گفتا چه داری بی من گفتم بسی ندامت
گفتا چگونه بی من گفتم که نیم بسمل	گفتا چه چیز داری گفتم همه غرامت
گفتا چرا گدازی گفتم ز بیم هجرت	گفتا که با که سازی گفتم به یک سلامت

گفتا که کیست محیی گفتم همانکه دانی
گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

[illegible]

غم مخور ای که عاقبت جای تو صدر جنت است	روی دل تو تا ابد سوی رضای حضرت است
غم مخور ای که مرغ جان چون ز تنت همی پرد	منزل آشیان او مقصد صدق نیست
غم مخور ای که این تنت چون به لحد فرو رود	خاک تن تو تا به حشر غرقه آب رحمت است
غم مخور ای که حق ترا از همه خلق برگزید	این نه جمال لطف اوست نه ز کمال حضرت است
غم مخور ای که روز و شب شصت و سه صد لطف حق	در تو نظر همی کند این همه از محبت است
غم مخور ای که هر کجا تو که توئی خدای کیست	در طلب خدا ترا بنده بگو چه زحمت است

غم مخوری که عشق خود با گل تو بهم سرشت　　عشق خدای تو بتو همدم وصل خلقت است

غم مخوری که با تو هست آن دگری بغیر تو　　او نه تو هست و تو نه او گفتن او ز حضرت است

غم مخوری که بی شراب مست و خراب گشته　　محتسبان شهر را گو که شراب جنت است

[illegible]

غم مخوری که حق ترا بندهٔ خویش خوانده است　　بندگی خدا ترا محیی نشان دولت است

[illegible]

می صافی طلب جانا بگیر دردی کش گران خواهد است　　تو از ساقی نشانی گو که این جا بی‌نشان بسیار است

ازین سودای عشق آخر سرت بر باد خواهی داد　　سرت چون میرود خواجه چه جای فکر دستار است

ز هر کیسه ترا نقدی که دزدون می باید آورد　　چنین کار آید از دزدی سگ بدمستی که طرار است

در دکان هر مردی منادی گرد شب گردی　　که شب غافل مشو خواجه عسس با دزد همیار است

چو سلطان با خبر زدان شد بشارت ده تو دزدان را　　نه دست و پای می‌بُرّی نی زندان و نی دار است

بشارت داد آن سلطان مترس ای تهی دستان　　که گنج رحمت رحمان نثار هر گنهگار است

شب اندر خود که چون سلطان بجاسوسی همی گردد　　کسی واقف نشود زین سر که او شب گرد عیار است

بمحشر چون شوی حاضر گناها بی حد و خطا　　مترس از آن تو ای عاصی خداوند تو ستار است

چرا ای بنده غمگین چو از لطف و کرم آخر　　ترا با عیبهای تو خدای تو خریدار است

خدائی گوید ای بنده من آن سلطان با لطفم　　که بر درگاه من هر گه که می آئی ترا یار است

برخ گر زرد شد عاشق نه یرقان باشد ذوق عشق	طبیب عاشقان داند که از بهر چه بیمار است
شراب عشق چندان خور که سر از پای نشناسی	که سر مستان حضرت از هشیاری بسی عار است
شتر چون مست میگردد دهانش از علف بندد	اگر مست خدائی تو چرا حرص تو با خار است
اگر مستی تو با کوبان همی رقصی بیابان را	اگر هشیار مستی که راهِ کعبه پرخار است
ترا یک حج بود سالی ولی در کوی یار ما	گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زار است
طواف کعبه کن حاجی مرا گذار در کویش	اگر حج اکبر عاشق طواف کوی دلدار است

[illegible]

شنید از انکه شو نید شهید دون مشو محی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرد مردار است

[illegible]

هرچه از سنگین دلان بر جانِ ما آید خوش است	گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است
بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبحدم	بوی او گر همرهِ باد صبا آید خوش است
راضیم از هرچه پیش آید بر عشق تو	گر همه بر جان من درد و بلا آید خوش است
روز ابر اینچنین داری چو سر درگاه	گر بجای قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

[illegible]

عشق زیبا می نماید محی هر کس را که هست
بوی گل گر زانکه از باد صبا آید خوش است

[illegible]

آنکه آتش افگند در خلق جانانِ من است	وانکه میسوزد از آن رویش همین جانِ من است

تا شدم دیوانه چشم قصر شه ویرانه است | کاسمان فیروزه از شاخ ایوان من است

عشق و زر دیدم نهان ای از آتش کین مان | نقل هر مجلس حدیث عشق پنهان منست

گر فلک خواهد که سازد خانهٔ مردم خراب | گو مکش زحمت که کاری چشم گریان منست

آنچه در دم بگذرد باشد شبی وصل حبیب | وانچه پایانی ندارد درد هجران منست

بجهت آسانی عذاب قبر

مرد مجی و سیه پوشید بهر ماتمش
هر کجا ورقی بود اوراق دیوان منست

پانزده بار بخواند

یارب آن ساعت که خلق از ما نیارد هیچ یاد | رحمت خود کن قرین ما الی یوم التناد

نامهٔ نیکان شده پر طاعت آیا چون کنم | نامه‌های ما بدان چیزی ندارد جز سواد

این چنین کالای پر عیبی که گردد در دست | گر نبود شرر وز بازار رحمت بنا خبر کساد

عید شد عید برحمت و خدا وند ما | در تو نه هی از که جوید بندگان نامراد

رو مکن یارب تو با ما چون ببازار است | عیبهای ما همه دیدی و کردی نامراد

شب ترسن و رگردن لندازم گریم زار زار | از غم عمر عزیز خود که بر داد دم بباد

این زمان از بسکه بی او زندگانی می کنم | وقت مردن جان نمی‌دانیم چون خواهیم داد

آه از ان ساعت که عزرائیل قصد جان کند | جان شیرین را ببایید از دو شتوان گشاد

تا دم آخر چه خواهد گرد با ما آه آه | ای خوشا وقتی کسی کز مادرش هرگز نزاد

نامه میخوانند و میگفتند کراماً کاتبین — در جمیع عمر این بنده نیامد حرف یاد

پیش تابوتم منادی کن بگو این بنده است — گو گنه بسیار کرد و بر خدا کرد اعتماد

یارب آنکس را بیامرزی که بعد از مرگ ما — روح ما را او به تکبیرے کند گه گاه یاد

گر سخا کم بگذری یا بگذرم بر خاطرت — این دعا می کن که یارب گور او پر نور باد

رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزیدنم — روی زرد خود چو بر خاک لحد خواهم نهاد

بجهت آسانی هر مشکلات در حاجت سختی	محی گرچه بس بدی کرده ندارد نیکیی لیک امید دارد بجان در حق نیکان اعتقاد	یازده بار بخوانند

تا ابد یارب ز تو من لطفها دارم امید — از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید

تا لستم عمر بسی چون دشمنان دشمن بگیر — بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید

هم فقیرم هم غریبم بیکس و بیمار و زار — یک قدح زان شربت دار الشفا دارم امید

نا امیدم از خود و از جمله خلق جهان — از همه نومیدم اما از تو میدارم امید

منتهائی کار تو دانم که آمرزیدن است — زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید

هر کسی امید دارد از خدا و جز خدا — لیک عمری شد که از تو من ترا دارم امید

هم تو دیدی من چها کردم تو هم پوشیدی لطف — هم تو میدانی که از تو من چها دارم امید

ذره ذره چون خدا گرداندم خاک لحد — بهر هر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

هم بدم بد گفته ام بد مانده ام بد کرده ام — با وجود این خطا با من عطا دارم امید

روشنی چشم من از گریه کم شد ای حبیب — این زمان از خاک کویت توتیا دارم امید

محیی می گوید که خون من حبیب من بریخت — بعد ازین کشتن ازو من لطفها دارم امید

بجهت دفع هر بلای که در زمین پیدا شود — هر روز هفت بار بخواند

ز سر تا پای تن من گر همه اندوه و غم باشد — هنوز از اینچنین دردی که دارم از تو کم باشد

چگونه سر بسائی بر فلک گر غایت عزت — بهر جا پا نهی سرها ترا زیر قدم باشد

غنیمت دان حضور درد و غم ای دل که دورانرا — وفائی نیست چندانی و صحبت مغتنم باشد

خوش ست از خوبرویان گه جفا گاهی وفا لیکن — ز من مهر و وفا از تو همه جور و جفا باشد

دم آب از سفال سگ کوی یار نوشیدن — مرا خوشتر بود زان باده کاندر جام جم باشد

خلاصی گر ز هستی بایدت عاشق شو ای محیی — که اول گام در عشق پریرویان عدم باشد

بجهت مهربان شدن صاحب — پادشاه پنج مرتبه بخواند

تعالی الله چه حسنست اینکه چون برقع بر اندازد — اگر باشد دل از آهن که همچون موم بگدازد

همه خوبان بحسن خویش مینازند و ماه من — چنان شاباکه حسن او بروی خوب مینازد

بود رسم پریرویان که با دیوانگان نازند — شدم دیوانهٔ آن تندخو با من نمی بازد

مکن ای مدعی عیبم اگر نالم حسد از یار — که من در هجر می سازم و لیکن دل نمی سازد

کجا پروا کند محیی که در عالم بود عاری / چنان مشغول یارست او که با خود هم نپردازد

بجهت آنکه در حالت سخن رو بمردم نگرد بنویسد

کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بیند / خرش باد عشق آنکس که هم بر دیگری بیند

ازین آتش که من دارم ز شوق او عجب نبود / که آن مه چون به بالین آیدم خاکستری بیند

همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده عمری / که مهر از رشک تو می سوزد که از خود بهتری بیند

اگر عاشق ز دل نالد اگر به نیست پروایش / اگر بر جا بهر مو بر تن خود نشتری بیند

نگردان تا مسلمان هیچگه رحمی و میدانم / که بر من هیچ ز دشتی دل اگر سوی من کافری بیند

و بخواند سه خور روزوارد و هفت بار بخواند

بجهت دفع آزار حاسدان	خوش آن ساعت که در کوی بتان محیی رود سرخوش / بدستی شیشه در دستی پر از می ساغری بیند	هر روز هفت بار بخواند

من نمیگویم که جور روزگارم می کشد / طعنه بدخواه و بیرحمی یارم می کشد

دور از و بیطاقتی باشد که روزی چند بار / محنت دوری و داغ انتظارم می کشد

من نهانی عشق می ورزم با آن تندخو / از برای غیرتی خلق آشکارم می کشد

گر روم در کوچه بازیچه طفلان شوم / در نشینم گوشه فکر تو زارم می کشد

شب گذارم در خیالت ای نگارم چون شود / روز فکرم ناله شبهای تارم می کشد

شوق دیدارت مرا کشت اینچنین کنون / آرزوی بوسه امید کنارم می کشد

می کشد زحمت طبیبی غافلست از اینکه او / همچو محیی سوزش جان فگارم می کشد

روزنی جز زخم تیرش در سرای تن مباد — غیر داغ حسرت تا بام آن روزن مباد

بجهت سرور و خندان

عاشق روی تبان یار مباد اهیچکس — ورکسی عاشق شود یا راین تبان من مباد

کرده از تیغ جفا هر لحظه چاکی در دلم — آنکه از خار نشیند هرگز چاک در دامن مباد

جنت عاشق چو باشد بعد مردن کوی یار — مرغ جانم را جز آن دیوار و در مسکن مباد

مهر و مه را روشنی از پرتو رخسار تست — بی رخت هرگز چراغ مهر و مه روشن مباد

آرزو دارم که در عشقت تن بیمار من — خالی از افغان و زاری فارغ از شیون مباد

... بی‌بختی بار بخواند

بجهت حصول آسایش از

تاج شاهی چون شود با خاک یکسان عاقبت — افسر محیی بجز خاکستر گلخن مباد

محنت دنیا هفت بار هر روز بخواند

شاخ گل از نازکی یار یادم می‌دهد — برگ گل زان گلرخ رخسار یادم میدهد

چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شوم — میخرامد کبک زان رفتار یادم میدهد

هرکجا بینم گلی با خار می‌سوزم که آن — همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بی‌ستون — خار خار سینهٔ افگار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویش آسایم دمی — بانگ بلبل ناله‌های زار یادم میدهد

رسته بودم از جفایش دیده که جور روزگار — باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر محیی بشنوم — زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

نمیدانم که او تا کی پی آزار خواهد شد — نگوید این ملی آخر از او بیزار خواهد شد

بجهت رفع آزار محبان

بدین خوی چند روزی گر بماند او جفائی — تنم بیمار خواهد گشت و جان افگار خواهد شد

بخواب ار گر شد بخت من و گوئید یارانم — که تو فریاد و افغان کن که او بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا اغوم گلستان با چنین روی — که دانم باغبان خشم شده از گلزار خواهد شد

میفشان ست و چندین در سماع ای اسرو ناز من — که هوش از جان جان از دست و دستار خواهد شد

چگویم شرح جور یار و درد خویش با مردم — که بی تسکین مرا گوئید با تو یار خواهد شد

برای زودی صحت بیمار

بجهت خوشنودی دشمنان — زاندوه دل و چاک جگر تا کی بر و محیی — کز این عشقست و اینها بر زبان بسیار خواهد شد — هر روز نه بار بخواند

مرا کشتی و گوئی خاک این بر باد باید کرد — چرا بر دردمندی این همه بیداد باید کرد

همه کس از تو دلشادند غیر از من که غمگینم — نمیگوئی دل این هم زبانی شاد باید کرد

شدم پیر از غم تو کز جوانی بر دهم گر جان — نه آخر بنده پیر سه پسر آزاد باید کرد

حکایتها حسن او بغیر از من نباید گفت — حدیث شیوه شیرین بر فرهاد باید کرد

چه عمرست اینکه در شبها بود هر کس بخواب خوش — مرا تا روز از دست غمت فریاد باید کرد

بنای زندگی حیف است آخر میشود ویران — چنین کار نکو بهر چه بی بنیاد باید کرد

مزن محیی بسی لاف از سخن چند آنکه جا هست — تو شاگردی هنوزت خنده ست استاد باید کرد

دل ناشاد من شاید که روزی شادمان گردد　　دلی مشکل که آن نامهربان هرگز مهربان گردد

[illegible]

مرا گو شادی دل هست ناگه بدان ماند　　که در شهری غریبی آید و پنهان نهان گردد

چنین کامروز زان بدخو بلا انگیز می بینم　　عجب نبود که روزی فتنهٔ آخر زمان گردد

گر این بار دل من آسمان خواهد که بردارد　　بجنبد هیچگه از جای چون من ناتوان گردد

بر آن بودم که دل را مرهمی بهبود خواهد شد　　چه دانستم که جانم را بلائی ناگهان گردد

اگر جامی جدا از لعل میگون تو می نوشم　　همانجا خون شود در چشم خون نیز هم روان گردد

[illegible]

بجهت دفع آزار ظالمان

غم محیی بخور زان پیش کز سودای زلف تو
بر آرد سر بشیدائی و رسوای جهان گردد

هفت بار بخوانند

نویدم میرسد هر دم که اینک یار می آید　　روم از جا اگر دانم که او دشوار می آید

خدایا یک نفس بلبل رها کن ماجرای من　　که سرو گلعذار من سوی گلزار می آید

سرم کردی جدا از تن ولیکن همچنان باشد　　فغان از سینه اشک از دیده خونبار می آید

برون غربت از خواری ماه آن آرزو با من　　که چون آن یاد می آید از نیم عار می آید

شوم قسمت بیابان گاهی نهم سر بر سر زانو　　بگوشم بسکه فریاد دل افگار می آید

هنوز اندک بود گر چاک سازم سینهٔ خود را　　چنین کز عشق آن بیداد غم بسیار می آید

مسلمانان دل و دین را نگهدارید چون محیی　　که می گویند باز آن دلبر عیار می آید

وقت مستی بلبلان آمد | گوئیا گل ببوستان آمد

بحر خفیف مخبون — فاعلاتن مفاعلن فعلن

بلبل اینجا خموش و حاضر باش | بشنو این سر که در میان آمد
مجلس عاشقان مست خداست | سرخوش اینجا نمی توان آمد
عاشق رنگ و بوی اے بلبل | پای گل جای تو از آن آمد
ماکه سرمست صبغة الله ایم | جای ما باغ لامکان آمد
چشم تو بر گل جهان و مرا | دیده بر خالق جهان آمد
رو که بازارے و بازارے | جای بازاریان دکان آمد
باش تا من بنالم ای بلبل | کاینهمه خلق در فغان آمد
دم مزن پیش ما که نالهٔ تست | نالهٔ کز سر زبان آمد
نالهٔ ما شنو که بر دردوست | کو بسوز از میان جان آمد
عاشقان در جهان نمی گنجند | این قفس چون ترا مکان آمد
عشق تو با گل مست روزی چند | عشق ما عشق جاودان آمد
خانمان آب و گل بجود زارے | این روش راه نازکان آمد
محیی آثار قدرت حق دید | چون بهار آمد و خزان آمد

بحر هزج اخرب مقبوض — مفعول مفاعلن فعولن

ای قصر رسالت از تو معمور | منشور لطافت از تو مشهور +

خدام ترا غلام گشتہ — کیخسرو و کیقباد و فغفور

ہر جملہ کائنات گویند — صلوات تو تا دمیدن صور

معراج تو تا بقاب قوسین — جبریل بره بماند از دور

ہم حلقہ بگوش تست غلمان — ہم بندہ کمترین تو حور

بنوشتہ خدای پیش از آدم — از بہر رسالت تو منشور

از ہیبت غیرت تو موسے — دیدار خدا ندید بر طور

روشن ز وجود تست کونین — ای ظاہر و باطنت ہمہ نور

ای سید انبیاے مرسل — وی سرور اولیای مستور

گل از عرق تو یافتہ بوئے — شد شہد در اندرون زنبور

ہرکس بجہان گناہ گارست — گشتہ بشفاعت تو مغفور

بجہت انکہ حب دنیا از دل — محی ز غلا سے تو زد لاف — ہر طرف شود

از راہ کرم بدار معذور — بست و یکبار بخواند

گر نخواہد بو اندر صد ہزار جنت و صل یار — قعر دوزخ عاشقان خواہند دمیدن اخستار

حور عین ہر چند مید از دل با کمال — تو برابر با تجلے جمال حق مدار

عابدان نظارہ نتوان کرد یک جو بہشت — گر بدارد عاشقان مست را در انتظار

جام مالامال در ده اسعدا احمد طهور	اندرونی لغو باشد نی صداع و نی خمار
گر نیفتد در جهنم یک تجلی جمال	بشگفد گلهای گلرنگ در وی صد هزار
روی عاشقان نگین گر کند در حشر زر	تخت زرین بهشت و خانهای زرنگار
سایهٔ طوبی و جنت حوض کوثر را کجاست	از جلا و تها که باشد در وصال کردگار
اندران خلوت که آنجا ره نیابد جبرئیل	پیرو دار فارس سلمان و بلال از زنگبار
آن نعمتهای جنت میشود پرورده لیک	جان بیاید پرورش از دیدن پروردگار
گر برانگیزی ز خاک گور بنمائی جمال	خلق مسکین را ز گریه بدها گرد و غبار
وعده دیدار گر در قعر دوزخ میکنی	میکشد در جحیم آتش را اخلاقی سر فراز

جمع جعل	مجمعے گردید از رحمت بادت از عزوجل	یافتن از ندا
ثنا خوان و اثنا	دامن مردان بگیر و صبر کن تا رو بآک	قبر سفت یا نجواند

دوست میگوید که ای عاشق اگر داری صبور	از فراق ماهتان صبر کن تا نفخ صور
اندران مجلس که بیند خلق دیدار خدا	از جگرهای کباب عاشقان بانجور
آنکه از خواب خیزد ای سام	چون بگوئی تو گناهانم سامرا ای غفور
گور گهواره است و تو طفلی و دایه لطف دوست	خوش بخوابانید و خواب است تا یوم النشور
نور ایمان در دل بارگاه نور حق	خوش چراغی گرده در پیش نور النور نور

ای گنهگاران شما را بیشک آمرزد خدا	به بود از پوستین کیش سنجاب و سمور
دارد از نور الهی چهره تو آب گهی	ز روی روی تو باشد سرخی رخسار
حورعین خال سیه در رخ انگر بلال	از جنبش نگر چه خوش مشاطه کرده ظهور
در تجلی این بدن آمد که خواهد دیدنم	هر که بر من خاطر خود کرد شب روزی حضور

بجهت حصول لذت فقر | چون برون آئی ز دنیا جستجو آیم ترا
گو که ای محیی خوش چون فهمی این را حمد و درود | با نزده بار بخواند

عشق و بدنامی درد و غم باشد یار غار	تا محمد وار با عاشقان را چار
آرزوی یار دارم یار میگوید بیا	تا کنم دلداری در این شبهای تار
سر من تیرک نیم شب گو ایجاد در من نگر	پس شبا روز می نظر اشغل شصت و
یار گفت هر جا که باشی تو با یاد کنیم	از چنین یاری فراموش کرده خود را
روح تو عرشیست کز نزد خدا آمد اتن	بیخود مرغ خدای اکجا باشد قرار
ساقیا از آن می که گفتی میدهیم در آخرت	کم نخواهد شد که در دنیا کنی جاوید نثار
کاروانها در بیابانها ملاک اند عطش	ابر رحمت را بیار و قطره چند بین
باز دارد شیشه‌های صراحیها شاه	اشتری کشتی نخ افسار داری و بار
شاه میگوئی تو ما را حاضر قندیل باش	عاشق و مجنون او سنجم اه دست از من مکن

خاک آدم را خدا تخمیر میکرده هنوز	کو فتاده بر سر بستان حسرت این خمار
بر سر هر موی مشتاقان زبان دیگر است	گر جدا دید از هیچو بید هر لیل و نهار
گر تماشای جمال حق تعالی بایدت	در میان عاشقان اندر آ خود را ز بار
در دل شبها بگریم گویم این دلدار را	یا دلی ده یا دلی گر بیدلان بر دیار
گر نسیم روز بر دوزخ قصه خود گویمش	تا بگرید بر من بیچاره آتش زار زار

بحق مهربانی حق و بادشاهی	تا قیامت همی خواهد خوند این ابیات را خلق و عالم همه بیابانی میروند هم پای دار	پانزده بار بخواند

طبل قیامت بکوفت از بانگ نفخ صور	کاتب شور یاست با لک یوم النشور
سر ز لحد بر زدیم خیمه محشر زدیم	بی خدا اندر لحد چند بیا سیه صبور
از سر شوق و نشاط تا بنهیم بر صراط	تا زدم گرم ما گرم شود آن تنور
آنکه ندادی تو مال در طلب آن جمال	تا تو بگداشتیم دید ار دیدار حور
مست خدائیم ما کی بخود آئیم ما	ساقی ما چون خدست باده شراب طهور
حور مباد نظر آنکه تجلای حق	تا نوکند آنچه کرد با همه کره طور
وقت تجلای ازو دیده بینا مجوی	او چو نماید جمال چشم شد او هم بنور
هر که هنر و بکرا دست دولت جاوید یافت	روی سعادت ندید آنکه ازو باز ماند و

مژدهٔ وصل خدا اگر بلحد بشنویم — زنده شود جان و تن پیش از نفخ صور

حور چو آرا کنند رو بسوا کنند — چشم نگهدار از آن دوست بود بس غیور

مست تو قصر بهشت کرده بزیر و زبر — ور نه کند رانکه نیست هستی او بی قصور

گرچه تو قصر بهشت کرده عنبر سرشت — زجگر سوخته مست برم آنجا بخور

بجهت مهربانی حق و بادشاه — می کنندم بهر دوست هر نفسی با مستی — پانزده بار
صحبت ماتم زده کی کند ای دوست شور — بخواند

ای که نزاد در دل هردم اثری دیگر — وی از تو مملکت جان ندارم خبری دیگر

از بهر بلا مهتاب دارم دل مجروح — جز لطف تو ما را نیست امید سری دیگر

سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را — بر ساخته از هر دل آئینه گری دیگر

در معرکه محشر آهی نزند عاشق — هر دم اگر کشش تیغ بر ستر هی دیگر

جامی ببادۀ دی روز بسیت دوست آیی — لطف کن بیچاره جامی قدری دیگر

در خدمت حق گر تو مردانه کمر بستی — بخشنده هر لحظه تاج و کمری دیگر

در خانه ببر و زن بینی لحد پاک — هر جان خواهد تا وقت سحر فجری دیگر

یارب تجلی خاک از بس کنند نظر — پیدا شده هر لحظه صاحب نظری دیگر

عیش تن و جان دل از ره نگه عشق مست — عشرت نتوان کردن از رنگ دوست دیگر

بر دوخت دل و دیده از دیدن غیر حق | نبود دل مجنون را جز این هنری دیگر

هر کس که در حق زد از همه درها یافت | زان ره نتوان رفتن هرگز بدری دیگر

بجهت موفق یافتن ابر نگر | در آئینه دل دید عجبی رخ یار و گفت | یاریتعالی هر روز
| ای ذکر ترا هر دل هر دم اثری دیگر | پانزده بار بخواند

ای که می نالی ز دوران جور یار من نگر | اضطراب از من نگر صبر و قراری من نگر

جانب گلشن مرو کان یکدو روزی بیش نیست | ابر اشک لاله گون دائم کناری من نگر

ای که میگوئی نداده دل بخوبان هیچگه | سوی صیدایان او ترک شهسواری من نگر

سینه ام پر داغ و چهره گل گل از خوبان اشک | یک زمان سوی من آ باغ و بهاری من نگر

باشدت رحمی فند در دل بیا سوی من | حال زار من ببین شیخ نزاری من نگر

گر نبود آرمیں خوبان دیده عبرت کشای | سینه پر سور و چشم اشکباری من نگر

بجهت یافتن حرمت در دین | اشکر گین مجبی که در راه تو غلطی بیش نیست | دو نیاه هر روز
| هر طرف صد کوه غم در رهگذاری من نگر | هفت بار بخواند

هر که در پیش تو بر خاک بمالد رخسار | ملک کونین مسخر بودش لیل و نهار

دیگران گو به قدم بر سر کوی تو روند | من به سر بر سر کوی تو روم مجنون وار

سلطنت غیر تو کس را نسزد زانکه بلطف | هیچ دیار نبالد ز تو در هیچ دیار

هر که شد عاشق دیدار تو او نشناسد / دوزخ از جنت شادی ز غم و می ز خمار

هر که در کوی خرابات رود می نوشد / بایدش گفت مثل در بسر و ریخ و خمار

دیده بگشای که محبوب کسی بیچم افتادست / مینماید بتو هر دم ز کمین او دیدار

عاشق آتش است که سوزند هنیدش بریاد / بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار

شمهٔ گو بتو از لطف خدا بر ور دیر / تا که کافر بگشاید ز میانش زنار

گوش تو کر شد ایخواجه و گر نه بخدا / میکند بت بخدای خداوند اقرار

جوش می هیز دو گفت که چون مست شوم / هیچ هم صحبت خود را نگذارم هشیار

عشق حق میرود اندر دل هر عاشق زار / باده اندر رگ و پی هیش ندارد رفتار

در مذهب و ملت می عشق حلال است حلال / زانکه بی او نتوان دید خدا را دیدار

بحمد توفیق / یا فیض عباد

همدم ما مشو ای محتسب که در آخر کار / بی گنه گشتن و آویختن ست بر سر دار

یار سالک و عشق / الهی باده رنجواند

شب همه شب با تو میگوئیم راز / تو بغفلت پای ها کرده دراز

ای ز ما کرده فراموش گو بیا / سوی ما هرگز نخواهی گشت باز

خیز و ترک خواب کن تا نیم شب / با تو بایدگر گوئیم زار

بی نیازم از تو و از طاعات تو / با نماز و روزه تو چندین مناز

تو نیاز او رهبر است من که نیست | طاعت شایسته تو جز نیاز

جهت حصول مغفرت	هیچ گر کاری نکردی غم مخور من ترا هم کارم و هم کارساز	از بار تعالی روز یازده بار بخواند

نومید مشو بنده از رحمت ما هرگز	زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز
خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از جرم	ورنه بتو نفرستم ای بنده بلا هرگز
چون سوخته امروز از درد فراق ما	در سوختنت فردا ننهیم رضا هرگز
من با تو ام ای عاشق تو نیز بما می باش	هرگز چو نشاید دوست از دو جدا هرگز
هر چند که از ما بر تافتی و رفتی	روی از تو نمی تابد خود رحمت ما هرگز
از درد فراق ما گشتی چه بروز آری	دیدار بپوشانم در روز لقا هرگز
گر نیز دل خود ما را روزی گذرانی تو	در دوزخ بر آتش ننهیم ترا هرگز
ای بنده گناهی تو خود دیدی تو ای	بر روت نیارم هم در روز جزا هرگز
ای جمع تهیدستان حقا که نخواهم هست	من این در رحمت از روی شما هرگز

بجهت حصول صدق و اعتقاد	از هیچ جدا بودن از دولت جاویدان محبی نبود یکدم بی یاد خدا هرگز	بدرگاه باری تعالی هر روز نه بار بخواند

تو لذت عمل از کار ز ما بستان | آیین سلطنت از حال ای ما بپرس

آن لذتی که باشد از اشتهار صادق — شام بشارت وصل از روزگار ما پرس

مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گوی — از وی تو سوز بوی بوی بهار ما پرس

من خانمان هر کس دم خراب او را — من بعد اگر نخواهی اندر دیار ما پرس

هر شب لطف پرسم کاحوال تو چگونه ست — ذوق خطاب ما را از دل فگار ما پرس

بر تربت خراب عشاق ما گذر کن — وز ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس

عاشق نه چه دانی درد فراق ما را — رو رو تو این مصیبت از سوگوار ما پرس

عشقیم تو قوی حس جنبان مرغ جان برد — تو قوی سر او را از هر شکار ما پرس

عاشق که از غم من کاهیده گشت و جان داد — این مرغزار او را از مرغزار ما پرس

تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه — آئین دردمندی از دردخوار ما پرس

بجهت توفیق بندگی و — دل از غم دو عالم فارغ کن و پس آنگه — طاعت پنج

آئی به پیش محیی از لطف یار ما پرس — بار بخواند

در جهان امر ذبلی پروا مباش — فارغ از اندیشهٔ فردا مباش

کشتی پیدا کن و شبین در رو — ایمن از غرقاب این دریا مباش

بی خبر از نالهٔ شبها مشو — غافل از احوال مظلوما مباش

در پی خود کن دعا گویان نیک — یکدم با مردمان تنها مباش

دل بسے در جنت واخرے مبند ... بے هوای جنت الماوا مباش

کار درویشان و مسکینان برآر ... یاد کن از مرگ و دردافزا مباش

نیکوئی کن تو و نیکو نام شو ... بدمکن مشهور در اینه مباش

دادخواهی را چو بینے داد ده ... در دکان جاه بے سود امباش

زیر دستان را تو ازپا درمیار ... غرهٔ این فرق فرقد سا مباش

بجهت مغفرت گناهان

خلق را محیی تو تا صبح گشته
پیرو این نفس ناپروا مباش

هر روز هفت بار بخوانند

داد هر احیان تعم بادهٔ از جان خویش ... کفر هر اکرد نام گوهر ایمان خویش

حضرت او نیم شب گوید کای بو العجب ... هیچ مکن آشکار کردهٔ پنهان خویش

گرچه تو آلودهٔ بندهٔ ما بودهٔ ... بنده ندارد پناه جز در سلطان خویش

گرتو گویدکسی کردهٔ عصیان بسے ... رحمت بسیار من گوید برهان خویش

در نه نهد دست روبرو رخ تو نیک دید ... رو نکنم من تو را خوانم خاصان خویش

در لحد تنگ تو صلح کنم جنگ تو ... پیش تو روشن کنم شعلهٔ تابان خویش

خانهٔ زندان گور پر بود از مار و مور ... من نهایم در روضهٔ رضوان خویش

دوزخ زندان تن روی بخفد سوی من ... بر سر کیوان زنم خیمهٔ ایوان خویش

کردمت ای بوالفضول نام ظلوم وجهول	تا نفروشم بکس بنده نادان خویش

بجهت حصول مهربانی حبیب	بار امانت گران شده توئی ناتوان بار ترا می کشم محیی گیلان خویش	هر روز هفت بار بخوانند

گر مرا جان در بدن خود بدن گو هم مباش	چون که یوسف نیست با من پیرهن گو هم مباش
گر بمیرم لاشه من همچنان دور افکنند	چاک شد چون جامه جانم کفن گو هم مباش
در چمن گر خشک و تر سوزد بگو آنهم بسوز	چون نباشد یار من سرو سمن گو هم مباش
چون مرا رانی ز کوی خود مخوان یاری رقیب	از گلستان گر رود بلبل زغن گو هم مباش
مرگ باصد بهتر است از زندگانی دور ازو	گر نبینم یار خود این زیستن گو هم مباش

بجهت حصول جمعیت دل	گیسو مویت مباد اگم شنیدم گفته را گر نباشد محیی افکار من گو هم مباش	پانزده بار بخوانند

از خانمان آواره ام از دست عشق از دست عشق	سرگشته و بیچاره ام از دست عشق از دست عشق
ای کاشکی بودی عدم تا باز رستی از عدم	من غرق غم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق
پرورده کردم خانمان گشته ام گرد جهان	گشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق از دست عشق
هم نیم شب از گلخن تا روز سازم مسکنی	چون گلخن شده این دلم از دست عشق از دست عشق
هر روز و شب دیوانه در گوشه ویرانه	گویم نیچه افسانه از دست عشق از دست عشق

این سوی وان سو بخرم سوی اخامی می برم ... انگشت بدندان میگزم از دست عشق از دست عشق

ای خم احبا را چون شما صد فکر بد در کارها ... شد دست ما کار و بار من از دست عشق از دست عشق

باکس نگیرم الفتی از خلق دارم وحشتی ... چون من زهر کس تهمتی از دست عشق از دست عشق

بحبت شفاعت حضرت سرور

محیی خدارا خوان و پس این غم مگو با هیچکس
نعره زن تو زین سپس از دست عشق از دست عشق

کائنات هفت بار بخوانند

ای غبار خاک کویت سرمه چشم فلک ... ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک بیک

یا رسول احمد توئی کان ملاحت پر کمال ... گر تو باید بر دخوبان دو عالم را نمک

هر که او امروز مالد روی بر خاک درت ... آن مبارک روی فردا کی در آید در فلک

شام سبحان الذی اسری بعبده شد سوار ... بر براق راهواری برق همچو تیز و تک

در مقام قاب قوسین خدا کرده سلام ... تو رسانیدی سلام حق با یایت بیک

از خدا یت رحمت از تو شفاعت روز حشر ... در نجات عاصیان امت تو نیست شک

تا ملک شنوده است صلواه تو از امت ... عذر خواهی از گناه امت تو شد ملک

گر نبودی روی تو می بود در کتم عدم ... هم ولی و هم نبی و هم سموات و سمک

مرغ جان نهار ابود پر از صلواة لطف تو ... بی شهپری تو انچنین نتوان پریدن بر فلک

... نامه های عاصیان امت خود را ببین ... پس بفرما تا گناهان را کنند از نامه حک

محیی صلوات بر شفیع آن نبی بسیار گو ‌ — ‌ زانکه دارے تو بهی بسیار و نیکوئی ملک

بجهت دفع وحشت گور و تنهائی — *هفت بار بخواند*

مونسم یار است اندر تنگنائی گور تنگ ‌ — ‌ عاشقان را دو جهان را بست این نام و ننگ

آتش دوزخ بسوزد از حرارتهای عشق ‌ — ‌ عاشق سوزان کند در دوزخ از یکدم درنگ

آن چه نورش بود آیا کو بکوه طور تافت ‌ — ‌ رفت از موسی هوش و پاره پاره گشت سنگ

هیچ دانستی که با یونس درین دریا چه کرد ‌ — ‌ کو رفیق و مونس او بود در بطن نهنگ

حسن یوسف از کجا بود است کو دل میبرد ‌ — ‌ از مسلمانان شهر مصر و کفار فرنگ

هست باغ او درخت میوه در وی صد هزار ‌ — ‌ یکطرف آن میوه ها را چیده اند تنگ تنگ

گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسے ‌ — ‌ گو برو آئینهٔ دل را بزن صیقل ز زنگ

مشتری از لطف تو بسیار و از قهر تو کم ‌ — ‌ زانکه هر مردی نیاید پیش صف در روز جنگ

چیز دیگر هست با هر ذره در کائنات ‌ — ‌ آن محبت کیست بنگر اندر انگشتان تو چنگ

من زبان قال دارم او زبان حال را ‌ — ‌ از دل مجروح نی بشنو تو نی از نای چنگ

خورده ام مے چشم مخمورم ببین و سر برآر ‌ — ‌ گو خمار باده دارد باشد او مخمور ننگ

بجهت مغفرت گناهان

ریخت ساقی جام در باده‌هان جان محیی

کم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

هر روز هفت بار بخواند

نامه دارم سیه‌تر از شب تاریک رنگ ‌ — ‌ با وجود از تو نیم نومید یا رب هیچ رنگ

از سیه رویی محشر یادم آید نیم شب | روی زرد خویش را گردم باشک سرخ رنگ

یکنظر سوی من قلبی پدید کارکن | تا نماند در دل زنگار خورده هیچ زنگ

یارب این بار امانت بس گرانست چون کنم | مرکبم از حد برون بیطاقت و زاراست لنگ

ای مسلمانان بدین کردار گرایم پدید | بت پرستان از مسلمانان همی ارند ننگ

چون نه بینم هیچگه تدبیر خود در کائنات | روی خود میمالم اندر پای ترسا و فرنگ

گر خدا گوید چه آوردی برای ما ز خاک | روی گرد آلود خود بنمایم اندر گور تنگ

صلح کن یارب بمن آندم که در خاکم نهند | با گدای عاجزی سلطان کجا کرده است جنگ

رحمتت با نعمتست بی نعمت منعم طوف او | از چنان بابی تهی بیرون نخواهم برد چنگ

کوری آنها که نومیدم کنند از رحمتت | بر من بیچاره رحمت کن خدایا بیدرنگ

ای خدا از لطف خود کن تعهد سپرداری مرا | زانکه نیکان مر بدانرا میزنند تیر خدنگ

بجهت رضامندی صاحب	محیی چون در موسفیدی می گفت آه دریغ نامه دارم سیه تر از شب تاریک رنگ	هفت بار بخواند

تیر او پیوسته میخواهم که آید سوی دل | لیک میترسم شود پیوسته در پهلوی دل

دل ز من گم گشت اکنون روزگاری شد که غم | گرد کویش در بدر گردد بجست و جوی دل

گلرخان را باید از غنچه وفا آموختن | گو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

گر سنگ گوشش کند دیوانگی نبود عجب ‌‌ چون دل من همدمش بود و گرفته خوی دل

آتش از غیرت زنم خلوت سرای سینه را ‌‌ گر بود آنجا بجز درد تو هم زانوی دل

بجهت [illegible] صاحب ‌‌ ای پریرویان دل محیی بدست آرید باز ‌‌ هفت بار

ورنه تا محشر نخواهد گرد گفت و گوی دل ‌‌ بخواند

کی بود آیا که بنمائی جمال باکمال ‌‌ زنده گردند ماهیان مرده از آب زلال

در قیامت حشر را حاجت بنفخ صور نیست ‌‌ بگذرد بر گور خلقی مژده بوی وصال

در جهنم خوش تمام ان بودن اگر یکبار تو ‌‌ در همه عمر آئی و پرسی و گوئی چیست حال

اندرین زندان تمام بامای نگشتم من ملول ‌‌ گردران زندان بمانی کجا باشد ملال

خانهٔ عاشق دل است آنچنان پر شد ز دوست ‌‌ کانچه غیر دوست است و روی نمی یابد مجال

گر سری مو کشود فردوس اعلی اشک او ‌‌ گنجد اندر خانهٔ عاشق بود امر محال

خون خلقی ریخت. بی کین هیچ دانی کیست آن ‌‌ در تو نام از نکوئی بگذرانش در خیال

کشتگان نعره زنانند هیچ دانی کیست آن ‌‌ بر کشنده هیچ نه و کشته را باشد وبال

از سر دنیا بر او دست بگذشتی چه سود ‌‌ سهل باشد در گذشتن از شریک پر زوال

سایهٔ طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت ‌‌ خوش مقامی باشد اما با جمال ذو الجلال

کی شود بی جذب مقناطیس وصلش متصل ‌‌ ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال

عشق و مستی و جنون در طالع ما دیده اند
چون ز ما در زاده گشتیم و پدر بگشاد فال

اول و آخر توئی و ظاهر و باطن توئی
کیست دیگر غیر تو و چیست چندین قیل و قال

تو ز ما و ما ز بوئی تو چنین گشتیم مست
ورنه مستی چنین بے مے ندارد احتمال

بوی یار آمد بآری بباید بوی دوست
در مشام آنکه دارد او بآن یار اتصال

بجهت حصول شفاعت سرور کائنات
بعد چندین قرن گوینده رحمت اللہ علیہ
چون بخوانند خلق شعر محیی صاحب کمال
هر روز هفت بار بخوانند

غلام حلقه بگوشش رسول ساداتم
زهی نجات نمودن حبیب و آیاتم

کفایت ست ز روح رسول اولادش
همیشه در دو جهان جمله مهماتم

ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم
روا مدار یکے از هزار حاجاتم

دلم ز حب محمد پرست و آل مجید
گواه حال منست این همه حکایاتم

چه ذره ذره شود این تنم بخاک لحد
تو بشنوی صلوات از جمیع ذراتم

کمینه خادم خدام خاندان توام
ز خادمی تو دائم بود مباهاتم

سلام گویم و صلوات با تو هر نفسے
قبول کن بکرم این سلام و صلواتم

گناه بیحد من بین تو یا رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
شفاعتی بکن و محو کن جنایاتم

نه هر که بد تر از و نیست من از و بترم
ندانم اینکه بتو چون شود ملاقاتم

زنیک و بد همه داند که من محمدیم | خلائقی که کنند گوش بر مقالاتم

بجهت حصول لقای ربانی
بگوی محیی که بهر نجات می گویند
درود و سرور کونین در مناجاتم
هر رفته بار بخواند

اشک سرخ و روی زرد من گواه است ای کریم | بکمال عشق دیدار تو بالله العظیم
بی لقای تو هوادار تو کی خرم شود | در هوای غرفه های قصر جنات النعیم
آتش عشق ترا ای دوست نتواند نشاند | تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم
گر بیندازی تو بر دوزخ تجلی جمال | نیک و بد دارند منت تا ابد باشد مقیم
گر ببوی وصل تو باشد قرین وصل تو | بعد چندین قرن چون زنده شود عظم رمیم
با تو عهدی بسته ام ای دوست در روز ازل | تا ابد خواهیم بودن بر همان عهد قدیم
چار جوی آب شهد و شیر و می شد در بهشت | شربت بیمار دیدار تو بنود ای حکیم
آب حوض کوثر اندر سایهٔ طوبی عطش | کی نشاندی گر نبودی از سر کویت نسیم
بر صراطی گر پل دوزخ بود چون بگذرد | بی سر و پا که رفته بر صراط مستقیم
دوست اندر گوش عاشق راز گوید روز وصل | نیست اندر خورد گوش هر کس این در یتیم
در برون پرده شد با این همه خوف و رجا | در درون پرده رو کانجا امید است و نه بیم

این گدایان بر در او شاه اشک سینه زنند | تا غمان را بخشند آنچه دارد آن شاه کریم

دولت دیدار حق محیی چه یابی در بهشت
نبود آن در طالع تو باشد از لطف عمیم

چون تمامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم
از بدی خود چرا ترسی تو آخر ای لئیم

تو یتیمی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر
زانکه او خود کرد نهی قهر کردن بر یتیم

هر چه میخواهی تو از وی میدهد بیشک ترا
دست خالی کی رود سائل ز درگاه کریم

حق تعالی قادر است کو همچو موی از جحیم
خلق عاصی را برارد سالم از نار جحیم

لطف او بشکست ابری بود با نیک شده
راست میماند بدان ماهی که سازند پیش و نیم

آنکه رحمان و رحیم است دوست میدارد ترا
پس چه باک از دشمنی دیگر ز شیطان الرجیم

او کنبوی تخت میخواباندت و گور تنگ
می وزاند بر ترا از روضهٔ رضوان نسیم

در بهشت خلد زرین خشت میدادت در جها
پس خریدار تو چیزی قلب با هم نفس و بیم

چون زبان قال گردد در سئوال گنگ و لال
داردت ثابت قدم فی الحال بر عهد قدیم

دوستیها کرد با تو از ازل این مان
در مقام دوستی او نمی باشی مقیم

بجهت امن عذاب قبر	نعمت بسیار خواهد داد در عمر ابد تا نعمتها کند محیی بجنات النعیم	هر روز بیست و و یکبار بخواند

بی تماشای جمالت روضه را هامون کنم
حور عین را از درون قصرها بیرون کنم

حور زیبا روی را خواهم دادن سه طلاق
گر نه رو در نور روی حضرت بیچون کنم

روضه را جلوه مده رضوان که بالله العظیم — ما بیک آهش بسوزیم و ترا مجنون کنیم

آب دارد ای بهشتی کوثر و طوبی بود — ما بیکدم کار و بار هر دو را یکسو کنیم

گر نه در فردوس باشد دیدن دیدار دوست — زاویه در زاویه گریم و دیده خون کنیم

ایها العاشق اگر معشوق بردارد نقاب — دیدهٔ ما در عوض او نیست آیا چون کنیم

بجهت حصول رضامندی	محیی با ما دار عود را بی ریاضت تا ترا چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنیم	حق تعالی پانزده بار بخواند

گر دلم بی باده عاشق که ما بینیم — با آنکه دل بباد دمار روز و شب قرینیم

گر با دل تو یابم تسلیم تو لب بازم — تا دان یکدل تو صد دل بیافرینیم

نفرین خویش مگو تا کم شود وجودت — چون با تو بعد ازان ما گویای آفرینیم

شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد — سی صد نظر به هر روز اندر دل تو بینیم

گر صد هزار شیطان اندر کمینت نشیند — بر تو ظفر نیابد ما همچو در کمینیم

ای بنده توبه اگر بر تو کنیم رحمت — سوگند خور تو همچون ما نیز بر همینیم

بجهت حصول دیدار حضرت	محیی بهر یکی زین دوستان فانی پیوند خود بما کن ما یار راستینیم	حق تعالی پانزده بار بخواند

ما بجنت از برای کار دیگر میرویم — نی تفرج کردنی طوبی و کوثر میرویم

مقصدِ ما حسن یوسف باشد اندر شهر مصر
ما نه در مصر از برای قند و شکر میرویم

اندران خلوت که در وی ره نیابد جبرئیل
بی سر و پا ما به پیش دوست اکثر میرویم

می گریزند زاهدان خشک از تر دامنی
ما بر خورشید خود با دامن تر میرویم

پارسا گوید بکوی ما بیا شو نام نیک
ما در آن کوچه خدا داناست کمتر میرویم

باز دنیا گو قلندر خانهٔ عشق خداست
سوی عقبی عاشق و مست و قلندر میرویم

شیخ ما عشق است و ما پی در پی او تا ابد
بی عصا و خرقه و کچکول و لنگر میرویم

زهره ما را مبر از قهر ما با نیکوی
ما اگر نیکیم و گر بد هم بدان در میرویم

بر کفن ما را لقای عشاق بوی خوش صبا
ما بگور از بهر آن دلبر معطر میرویم

دولت دیدار میخواهیم در جنات عدن
تا نه آنجا از برای زیور و زر میرویم

بجهت حصول دیدار حضرت	مخفیا ما را هم چو کوه افسرده می بینی ولی ما بسر چون ابر خوش بی پا و بی سر میرویم	حق تعالی پانزده بار بخواند

باز کشم لشکر تا بفلک بر روم
قلعهٔ روحانیان گیرم و برتر پرم

من ملک مقبلم لیک درین منزلم
صفدر بس پردلم جانب لشکر روم

کشور دنیا و دین دارم و زیر نگین
چند نشینم چنین جانب لشکر روم

هر نفسی از علا میدهم این صلا
دار هم و زین بلا بر در دلبر روم

پیر خرابات جان گر شدم سوگشان — بنده کجائی بیا پیش شه از سر ردم

بجهت حصول دیدار حضرت	قبله حاجات دل کوی خرابات ما وقت مناجات دل محیی بر اندر روم	حق تعالی پانزده بار بخواند

زان بیوفای سنگدل جور و جفا بیتابیدم — از کس نمیخواهم وفا زان بیوفا بیبابیدم

من مرغ آتش خواره ام با دانه و دام چه کار — آخر بجای دانه در گور جاسی بابیدم

دلها مردم با دخوش از شادی عیش و طرب — من خو بمحنت کرده ام در درد و بلا بیبابیدم

پیراهن یوسف اگر بوئی ببخشد فارغم — مژده کسبوی دل ازان سینه قبا میبابیدم

سینه بسی تنگست دل از غیر بیزارم تهی — مهمان غمم آمد مرا در جان سرای بابیدم

بیگانه ام با مردمان و ز خویشتن بیگانه تر — تا چند این بیگانگی دل آشنا میبابیدم

بجهت حصول رضای	محیی بسی لذت بود در عشق ورزیدن ولی هجران مرا مشکل بود صبر و رضا میبابیدم	باری تعالی هفت بار بخواند

خوش آن غوغا که من غم را به پهلوی تو میدیدم — تو سوی خلق میدیدی و من سوی تو میدیدم

نمی دانم مرا می آزمائی باشد از بدخو — گر آن خالت نمی بینم که از خوئی تو میدیدم

اگر در باغ رضوان جمع ایشان بینم چنان شود — که شبها باغ خود را به سر کوی تو میدیدم

فدایت این زمان جانم بیادت هست پیش از آن — که صد دشنام میدادی چو بر روی تو میدیدم

عجب نبود اگر با عاشق خود سرگران بودی — که صید بسته با هر موی گیسوی تو میدیدم

بجهت حصول رضائے	بیادم آمد ای محیی که چون بر خاک افتادی بهر جا سایه افتاده از موی تو میدیدم	الهی هفت بار بخواند	۱

هرگز مباد آنکه بهشت آرزو کنم — خود را بهیچ بهر چه بی آبرو کنم

چندین هزار جان گرامی شود بباد — گر من حدیث طرهٔ او مو بمو کنم

چون دست من بجام مرصع نمی رسد — قلاش وار در مے از و آرزو کنم

آن سال و مه مباد که بی ماه روی تو — یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم

خود را ابد ار بکشم از دست جور او — و ز آه جانگداز رسن در گلو کنم

بجهت حصول رضائے	محیی اگر بکعبه کنم رو در نماز شرمم شود که روی دگر سوی او کنم	الهی هفت بار بخواند

نجو مشغول میگردم که از خود یار میجویم — گهی در دل گهی در سینه او گار میجویم

دمی کو هست چشمم تا نگردد هیچ کس آگه — همیگویم نشانش از در و دیوار میجویم

به بین در چه ادارم زهی فکر محال من — ره در سهم وفا زان کافر خونخوار میجویم

ترا از من همی جستند مردم پیش ازین اکنون — همیگردم بهر جانب ترا اغیار می جویم

بهوسے تو دل صد پارهٔ من ماند در بستان — کنون هر پارهٔ آن از سر هر خار می جویم

چنان شد گشتی محیی که گردد دم شود غائب — همان ساعت نشان او ز پای دار بیجویم

بجهت غم حسرت

ای خوش آن روزی که در دل مهر یار داشتم — سینه پرسوز و چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بودم از باغ و بهار — در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کور باد دیده بختم خوش آن روزی که من — دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

باز رو گردانی از من چونکه آیم سوی تو — آخر ای پیمان شکن با تو قراری داشتم

تنگ گر ناله برون شد از دلم یکبارگی — گر هم از غوث تو در خاطر غباری داشتم

ناامیدم کردی از خود ای خوش آن روزی که من — آرزوی بوس و امید کناری داشتم

هفت بار بخواند

بجهت زیادتی روشنائی چشم

اگر کسی پرسد چه میکردی تو محیی در جواب — گویم آنجا ناکسی یک لحظه کاری داشتم

و از بهر حصول دیدار حقتعالی هفت بار بخواند

بجهت حصول امال

دو چشم از بهر آن خواهم که در رخسار او بینم — دگر آن دو ولیکن نبود در و دیوار او بینم

کند جان رقص در تنم آمد شد صیاد در چشم — چو بالای بلند و شیوه رفتار او بینم

نخواهم دیده روشن که بر غیری فتد ناگه — همان بهتر که از نور رخش دیدار او بینم

چو مجنون آهوی صحرا از آن سر دو امیدارم — که باوی حالتی از نرگس بیمار او بینم

ز رشک آنکه خواندی از سگان کوی خود محیی — همه کس سنگ کین در کف پی آزار او بینم

حضرت الهی هفت بار بخواند

نخوابم مرگ خواهم شد کفن ای بخت بیدارم — که من دور از درش امشب ز عمر خویش بیزارم

خلاف است اینکه میگویند باشد آرزو در دل | مرا دل برد بدخوئی و چندین آرزو دارم

نه آخر عاشقان یاری ز خوبان حرمتی بینند | تو هم رحمی بکن با من که در عشقت گمنامم

بر فرد وعده از هر جا که آوازی در آید | ز شادی بر جهم از جا که باز آمد ز در یارم

بیاد مجلس عیشت تو بر گشتم این شب | که افتد بخت لختی خون دل از چشم خونبارم

بعبث توفیق یافتن
صبر بر بلا و شکایت

چه حالت این که هر گه وعدهٔ وصلش رسد محیی | همان دم مانعی پیش آید از بخت نگون عارم

ناکردن ادای
هفت بار بخواند

بغیر از سایه در کویت کسی محرم نمی یابم | کنون روزم سیه شد آنچنان کاشهم نمی یابم

چو مجنون آهوی صحرا از آن دوست میدارم | که بوی مردمی از مردم عالم نمی یابم

بروی ماتمی شیون بطرز باب عشرت کن | که غیر از لذت و شادی من از ماتم نمی یابم

نگر آن مایهٔ شادی بود غمگین که بی موجب | دل شوریدهٔ خود را دگر خرم نمی یابم

مرا حد شکایت نیست لیکن این قدر گویم | که از تو حالتی میدیدم و این دم نمی یابم

ندانم عشق من گم گشته باشد بیخودی افزودن | که آن خوشوقتی اول ز درد و غم نمی یابم

ستم عاشق مرا دل ریش باید نیش نی مرهم | که ذوقی کز جراحت بینم از مرهم نمی یابم

اگر در عاشقی محیی کم از فرهاد و مجنون نیست | اگر زیشان نباشد بیش یارا کم نمی یابم

[illegible]

[illegible]

نپنداری گنه کارم که شرح آن توان دادن | خداوندا بر و من نیاری قوت جان دادن

خداوندا مرا بستان ز شیطان و هوای نفس | چه حاصل نامرادی را بدست دشمنان دادن

دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپرد از دل | که کار تست مر که از غارت شیطان امان دادن

خدایا دوستان را چون بفضل خود کنی مهمان | بکلب کوی خود آندم توان یک استخوان دادن

بیامرز آخر عمرم که از لطف و کرم باشد | که در آخر دمی آبی بلب تشنگان دادن

سر خاکم گواهی ده بنیکی گر نکوئی ها دست | پس از مردن بنیکوئی گواهی بر بدان دادن

ببخشا بر من ای جانان شفاعت کردن نیکان | که بی منت ترا شاید مرادشدگان دادن

نمی بینم ترا از تو همی بینم من عاصی | خلاصی از عذاب این جهان و آن جهان دادن

از آن برکنده ام دل را ز هر چه غیر تست اید و | که جان را وقت جان دادن بآسانی توان دادن

منم مفلس تر خلق و وعده کرده یا رب | که خواهم گنج رحمت را بدست مفلسان دادن

تقصیر دوزخم جاده بخشیدن گر گنه باشد | من بد را در غیبت جای در صف جنان دادن

بجهت حصول شفا از بلای	نداى محيي در دنیا بجز خون جگر نبود که دارد ضعف دل در اکباب خونچکان دادن	کر اطبا داران لا علاج باشند

کاسه سر شد سفال و دیده گریان همان | تن بکویت خاک گشته و ناله و فغان همان

دل نماند و آتشی در جان شیرینم هنوز | جامه جان چاک گشته و اشک دامان همان

آب شد در چشمه سنگ شد در کوه آب | خوی عاشق همچنان دل سختی خوبان همان

از آتش پرستی رفت و آتش را نشاند | بت پرستی من و سوز دل بریان همان

گر ترا نسبت کنم با مهر و مه باشد خطا | چون تو افزونی ز مهر و از مه تابان همان

گل ز بستان رفت و بلبل از فغان خاموش شد | عاشق رویت همان و ناله و افغان همان

دل ز جور او خراب و او ز حالش بیخبر | مملکت ویران شد و بی غوری سلطان همان

به نخواهد گشت حالم زانکه گر گریم بسی | بخت من با ما همان بدمهری دوران همان

بجهت توفیق نا گفتن	هر زمانش شربتی دیگر مفرما ای طبیب چونکه باشد محیی افگار را درمان همان	حرف ناشایسته

محالی کی بود با تو حدیث خویشتن گفتن | که پیشت چون تو بدخویی نیارم سخن گفتن

زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو | که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن

قد و روی ترا چون هر کسی سرو و سمن گوید | توان خار و خس گویت از سرو و سمن گفتن

بجان کندن بنا دم یک سخن گر نیاید از وی با من | که از شیرین حکایت خوش بود با کوهکن گفتن

نباید گفت با بید رو هرگز وصف حسن تو | که بیحاصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

بجهت توفیق رفتن بر طبیب	غم تو از دل محیی نخواهد شد بآسانی که نتوان با مقیدی جهت ترک وطن گفتن	باریتها سے هفت بار بخوانند

منکه هستم زنده دور از دل ربای خویشتن | گر رقیبم می کشد باشد بجای خویشتن

نی مراد در خانهٔ کس راه و نی در مسکنی ‌ ‌ ‌ می توانم بود دیگر دم در سرای خویشتن

ایکه می نالی ز عشق یار و جور روزگار ‌ ‌ ‌ سوی من بین و بکن شکر خدای خویشتن

گر ز عشق افزون شود درد بی پایان من ‌ ‌ ‌ فکر میکردم بجان کندن دوای خویشتن

تا نهادم بر سر کوی تو قدم بی اختیار ‌ ‌ ‌ توتیای دیده سازم خاکپای خویشتن

بسکه زاری کنم بیهوش گردم هر زمان ‌ ‌ ‌ باز می آیم بهوش از نالهای خویشتن

بحث توفیق برطلب

غیر محیی کو خود از بهر تو خواهد در جهان ‌ ‌ ‌ هر که میخواهد ترا خواهد برای خویشتن

حق تعالی نه بار بخواند

گر تو طلبی دار بیداری شبها کو ‌ ‌ ‌ با ذکر خدا بودن در خلوت تنها کو

آن دست ز هر ذره خود را بشما بنمود ‌ ‌ ‌ در مشرق و در مغرب یک دیدهٔ بینا کو

هر چیز که زو جستی بهر تو مهیا کرد ‌ ‌ ‌ تو هیچ نمیگوئی کان خالق اشیا کو

بسیار گنه کردی از حق تو نترسیدی ‌ ‌ ‌ از ترس عذاب حق نالیدن شبها کو

چون گوی یا الله گویم بتو لبیک ‌ ‌ ‌ این بنده نوازیها جز حضرت ما را کو

بر خود تو نکردی رحم من بر تو کنم رحمت ‌ ‌ ‌ دستگیر گنهگاران غیر از کرم ما کو

بیننده و شنونده جز من کسی دیگر نه ‌ ‌ ‌ بی سمع و بصر چون من بیننده و شنوا کو

من اول و من آخر من ظاهر و من باطن ‌ ‌ ‌ جمله منم و جز من یکذره تو بنما کو

از غایت پیدائی پنهان بود این دانم — پیدای چنان پنهان میگو که تو آیا کو

ذات و صفت و اسم چون خلق نظاهر گرد — هر کون اید بنگر کان مظهر اشیا کو

بجهت حصول	آن دوست محیی الدین میگفت که ای عاشق	حق سبحانه تعالی
معرفت	گر تو طلبی دارے بیداری شبها کو	هفت بار بخواند

ندارم گرچه آن دیده که بینم در جمال تو — نیم نومید چون عمرم گذشت اندر خیال تو

تو جنت را به نیکان ده من بد را بدوزخ بر — که بس باشد مرا آنجا تمنای وصال تو

من دیوانه در دوزخ بزنجیر تو خوش باشم — اگر یکبار پرسی تو که مجنون چیست حال تو

چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من — بسوز اندر آتش ز عشق آن جمال تو

تو شربتها جنت را بما تا کی دهی رضوان — نشد کم تشنگی ما را از آب این لال تو

مبارا ای بره حور عین کز مستان آن نخت — جمال حق همی بینند زلف و خط و خال تو

نگر پرده براندازی ز پیش چشم مشتاقان — دگر نه کی توان دیدن جمال با کمال تو

بما گر گویم ای مالک چنان بهر خواهم گفت — که از اندم من سوزد جهنم بیکمال تو

جگرهای کباب ما نگردد تا ابد سیراب — اگر ساقی نشود ما را خدای ذو الجلال تو

بدوزخ گر زمن پرسے که چونی محیی در آتش — شوم من تا ابد مست و کنم قرعه از سوال تو

افسر شاهی نخواهم خاک پاسے یار کو — بال کو شکن هما ان سایهٔ دیوار کو

[illegible]

[illegible]

سرو را گیرم که دارد با قد او نسبتی — آن گل رخساره و آن شیوهٔ رفتار کو

در بهاران گیرم که گل بار آرد و جنبد ز باد — آن تبسم کردن آن شیرین لب گفتار کو

دیدهٔ آهو اگرچه دلفریب آمد ولی — آن کرشمه کردن و آن غمزهٔ خونخوار کو

وصل او دشوار بی او زندگی دشوارتر — مردن بی زخم هم ننگست پای دار کو

ای خوش آن عاشق که عشق خویشتن بنهد ز یار — وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو

بجهت دفع غم و الم	جان فدایت ای که آوردی خبر زان تندخو باز پرسید از رقیبان محیی افکار کو	هفت بار بخواند

من که ام رسوای شهر عاشق و دیوانه — آشنا با هر غمی و ز خویشتن بیگانه

هم شوم شاد از غمش گه در دلم منزل گرفت — هم شوم غمگین که او جا کرد در ویرانه

ترک شهرآشوب من کشور دل منزل کرد — تا نگردد از غمش همه رخنه در هر خانه

گر گیاه درد روید از دلم که خار غم — من بحیرت کین همه گل چون دمید از دانه

میخورم خون دل خود در مستی بسیدهم — تا کنم گستاخ پیشش نالهٔ مستانه

بجهت دفع غم و الم	گفته محیی که باشد دم از عشقم زنند در طلب فرزانه و در عاشقی مردانه	هفته بار بخواند

نگو ای دل سنگین کشد جور و جفا تا کی — کجا لذت شادی و غم درد و بلا تا کی

شدم بیگانه از خویش و بگشت او آشنا با من | کند بیگانگی چندین همین آن آشنا تا کی

همین قصه همچو من در ره فتاده از برای تو | زحد بگذشت مشتاقی نیای سوی من تا کی

دلم طاقت نمی آرد تو هم انصاف پیش آور | ز تو جور و جفا چندین ز من مهر و وفا تا کی

بیرواحی جان ازان گلزار بوی سوی من آور | کشیدن منت بسیار از باد صبا تا کی

کشا بند قبا تا من بیاسایم ز عمر خود | گره در دل مرا باشد ازان بند قبا تا کی

بجهت دفع غم و الم	گر او را کشتنی باشد بکش ورنه بکن آزادش بود در دست تو محیی اسیر و مبتلا تا کی	هفت بار بخواند

گر دل غم پرور با غمگساری داشتی | یا بلا نوش بودی و در غم قراری داشتی

نام مجنون در جهان هرگز نبودی این چنین | گر چنان بودی که چون من یادگاری داشتی

هر دو عالم را ز رنگت تو سراسر سوختی | آفتاب از آتش من گر شراری داشتی

گل چرا غرق عرق گشتی ز خجلت پیش او | گر نه آن بودی که از رشک تو خاری داشتی

نسبتی [illegible] با من شمع در سوز و گداز | گر دل بریان و چشم اشکباری داشتی

بجهت مهربانی صاحب	یار محیی گر گشودی رخ میان مردمان ترک یاری خویش کردی هر که یاری داشتی	هفت بار بخواند

بیوفا یاری چنین تا کی جفاکاری کنی | نیست وقت آنکه یکچندی وفاداری کنی

این چه قسمت باشد ای بی‌رحم انصافی بده — بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی

باوجود مردم دیگر نمی‌دانم چرا — میل دائم جانب رندان بازاری کنی

وقت آن آمد که دست از دل زارم کشی — خون شد از دست تو دل تا چند خونخواری کنی

خانهٔ دل گر فرو ریزد زیاد روی تست — سهل باشد با هر عمارت گشت تو سرداری کنی

بجهت استقامت بیت وصال کر

شیون و زاری مکن محیی و گر کان سنگدل
جور افزون میکند هر چند تو زاری کنی

فراق دیار هفت بار بخوانند

اینکه سر بر تن بود بر دار بودی کاشکی — وین بدن خاشاک راه یار بودی کاشکی

تا صبا خاکم نبردی از سر کوی حبیب — خاک من خشتی از آن دیوار بودی کاشکی

چون تو گاهی میکنی پرسش مریض خویش را — دائما چون دل تنم بیمار بودی کاشکی

بسکه بیداد تو افزون میشود گویند خلق — جور مثال تو هم چون یار بودی کاشکی

باوجود از جور بسیار تو گریم هر زمان — اینکه شب‌ها اندکی بسیار بودی کاشکی

بجهت استقامت بیت وصال که

چون تو نتوانی که همچون گل جدا گردی ز خار
محیی افکار تو آن خار بودی کاشکی

فراق رود هم هفت بار بخوانند

بیرون آ شهسوار من تغافل پیشه از زین تا کی — ز حد بگذشت هر شب تحمل پیشه از زین تا کی

تو حال من همیدانی و می‌دانم که میدانی — چه خود را دور میکردی تغافل پیشه از زین تا کی

بطرف گلستان یکبرہ در آو قدر گل شگفتن	کشیدن درد سر خندہ بلبل بس از این تا کی

اگر میل غذا داری بیا و قتل محیی کن
بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین تا کے

خاتمۃ الطبع

سبحانہ ما اعظم شانہ درین زمان سعادت اقتران و ہنگام میمنت فرجام دیوان کرامت بنیان من تصنیفات کرامت آیات مہر منیر سمای عرفان غواص محیط زخار ایقان سیاح صحاری تجرید سباح بحور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک مسالک حقیقت سرمدی عارف رموز یزدانی مقبول محبوب سبحانی سر گروہ اولیاء اللہ مقتدای کاملین حق آگاہ فرزند رسول جگر گوشۂ بتول پیر دستگیر روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ بہ نہایت حسن صحت و کتابت از اہتمام بلیغ و سعی فراوان مہتممان در مطبع اقبال مطلع رئیس باوقار منشی نول کشور نامدار بار دوم بمقام لکھنو در ماہ صفر المظفر ۱۲۸۶ھ مطابق ماہ مئی ۱۸۶۹ء حلیۂ انطباع پوشید

تمام شد

Cultural Academy

